



حسن و دل قاضی نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد و آله اجمعین چنین گوید
مخترع این حکایت و مبدع این روایت که در شهر یونان یار ساها بود
و عقل نام او بود و تمام دیار مغرب و سام سخن احکام او از هیچ مرادند
بر دل ندانست جز آنکه از بند قائم مقام یار ساها فرزند زنی ندانست
از خدای تعالی میرد و فرزندش را درسی و یار ساها دل نام
ندانست بعد از آنکه دل بر تربیت عقل کارگاهش و سایش کن صدر
یار ساها یافت عقل را حصاری بود بغایت استحکام و از آلفه بدن
نام دل را بر یار ساها در آن قلمه نشانده و بر تارک قلمه قصه بود که
از آکنده دماغ گفتندی عقل معبد و جای خود ساخت بعد از
چند کاهه که دل در صدر مملکت مکان کرد و عالم را بر دوشه عدل آباد کرد
بسی در میان در مجلس او تبارخ میخواندند در آسای آن چنین بر زبان
راهند که خدای تعالی از بهشت جاودان درین جهان چشمه را

چشمه آب دارد از آب حیوة فواته و گمان که از آن آب بیامانند
زنده جاوید مانند دل را شکلی آن آب غالب گشت و سر صیغه از آن
زند ها طالب گشت همه گفتند ما را بجل این آب راه نیست و کسی
از منبع آن آگاه نیست دل از داعیه آب حیوة ملول و از امور مملکت
معزول گشت چنانکه در خلوت نشست و در گفت و گوی مخلوق بست
از قضا دل را جاویدی عیار بود نام نظر و دیده بانی شهر بروی
مقبره بخلوت پیش دل آمد و در میان خدمت بوسید و حالت ملول را
سبب رسید دل را جری خود از روی نهفت و قضا جفت و در آب
با وی گفت نظر گفت ای خداوند غم مدار و امور یار ساها را میگذارد
کرم با سرعت قدم بپوش و نشان آب حیوة بگویم دل از دل خود
نظر سادمان شد و نظر باب جوید و بجای بر روان شد معنی در
اقتضای عالم بگردید و مجاهدوت نمود و بسیار از غریب مشاهده کرد
از آن جمله بشهر رسید بناهای اودنیع و قضا های او وسیع هوا
از منکرو هات یزسته و بمانی و از منکرو هات اراسته نظار
حکایت آن ولایت باز رسید و نام یار ساها آن دیار را طبعید
گفت این خطه را سر رعایت نامت و جعفرانی ناموس نام یار ساها
این مقامت نظر غم یا بوس ناموس کرد و با او قضا آب حیوة

در میان آورد ناموسی گفت حکایت آب حیوة قبیله دارد و از روی قبیله
ناویلی بر آنکه مراد از آب حیوة آب رویت که واسطه حیوة هر نام
حیوة است هم را ازین آب بر خور داریت نام او بر افاده جاریست
نظر همچنانکه برسد و خاطر از شدن ناموسی بداند بر خورده کوه و دهان
شد تا روزی بگوئی رسید و از کسی نام آن موضع پرسید گفت این کوه
عقیقه زهد دریا خوانند و در روی صومعه میرزا هبست که او را زرق
خوانند نظر زرق را زیاده کرد و باوی قصه آب در عبارت آورد
زرق گفت سرزمین آب حیوة در باغ جنات و درین جهان
آب چشم کریمان اورا یافت باید که در خودی که بر تو بر کوشی
تا شربت شیرین صفای خلق نوشی نظر را چون رنگ آمیزی زرق
سودی شود حیوان آب از آن کوه روی بصر نهاد بعد از روزی چند
در آن صحرا حصار دیو و جمع دیواروی بند از کسی پرسید که نام این
حصار چیست و درین شهر شهر یار کیت گفت این حصار را هلاکت
نامت و حیوان بند و بالاله نام او یاد شاه این دولت است نظریستی
هم رفت و زمین خندید و بوسید و خبر آب حیوة پرسید هم گفت
ای جوان مرد حیوة آب حیوة در عالم آشکار است اما بر سران هم
رسیدن و سوار نظر گفت ای جوانمرد اگر رسیدن بر سران حیوة آن

آنکه نیست سحر از حبه لادن از زبان نیست از کفایت دادند
و از ماقسم نهادن هم در دیار مشرق یاد شایسته عقی نام او
و بری و آدمی مسخر احکام او عقی را و خضرت در غایت کمال و برینا
بی مثال و آوازه خوب او و مشرق افتاده و پدر او را حسن نام نهاد
و از برای او در دامن کوه قاف شهر علی برداشته و در روی باغ حیوة
بهشت ساخته نام آن شهر دیدار است و لقب آن باغ گلشن خسار
و در آن باغ چشمه فم است و آب حیوة در آن چشمه میفت و مدام
در کف خسار با مراد سیاه با سحر در عیش و کامران کوشد و مدام
آب زندگان بکام سادمان نوشد و کسی را زنی آدمی بشهر بدر رسید
و سوارت نیز که کاف و بسیار از آن جمله شهر کسار بهشت
و در روی دیوی که قریب خوانند یاد شایسته و بفرمانده نگهبان
شهر دیدار است و حیوان از کسار بوسی مقام بلاد منست که
قامت نام اوست و سپهسالار و گلدار حسن بری نوبت و از آنجا
حیوان گذشتی سر منزل مار یا یافست انگاه شهر دیدار بر روی ها
عیانست انقضه حیوان هم نظر از آب حیوة نماند و
نظر از هم نظر خلوت و روی بر راه نهاد و هم سفارشی فامه جنت
او بر برادر نویست و از راه وای کرد نظر از آنجا روی بدیار مشرق نهاد

بعد از مدتی که راه برید بدیدار مشرق رسید رقیب او را اسیر کردند
و به سبب رقیب او را در نزد رقیب کف که کسی از گنای که در این مقام
دلیلی آن نظر کف مرد حکیم دادیم و از قول حکمت با نصیم رقیب هر
کف از حکمت علمی چه میدان و از نظر چه می توان گفت از طبعی معونه الله
به نیام چنانکه در کیمیا خاک را از سائیم رقیب را حصی ز بریند ^{بود} غایب
نظر با خاتون در تکلیف نمود نظر کف صفت کیمیا را ادویه و ترکیب
بسیارست و معدک او سهر دیدارست و کلشی رخسار رقیب کف اگر
ساختن ز سرست سهر دیدار و کلشی رخسار در نظرات الفقه نظر
و رقیب روی براه آوردن و غنیمت سهر دیدار کردند چون به بستان
قامت رسیدن و از نخل او میوه را دیدند قامت چون نظر را در برابر
رقیب دید خفیه احوالی رسید نظره خود با قامت در میان
نهاد و او را از مکتب هفت آگاهی داد قامت از روی دست او را بیدار
خود ساق نام بخارشی کرد و گفت چند قدم بدرقه راه او شود
با دل پر در روی بجا سهر خود آورد نظر چون از رقیب خدوص
یافت از بستان قامت سهر دیدار شگافت در آن بستان معجاب
بسیار و غنای بسیار رسید از آن جمله مری دیداریم خام انکخته
و کوهی بجوی از او انکخته چون نظر از آن عقبه گذشت نمی توانست متعجب و زده

دختر ماند و حیا نمی داشت از رضا حسن امیری داشت زلف نام او
از هندوستان گنایاری شبه روی بردستان پیوسته بوی کفار
در اطراف بستان قامت و سهر دیدار کشتی آن روز از احباب مکر
بسیار نیاورد آورده بود و از برای اسایشی از مکر کرده که ناکاه نظر
بسر وقت او رسید و زلف از پیکان احوالی رسید نظر را چون
دید از ترکستان و در از هندوستان بود بازلف اظهار آشنای ^{سهر} و هم
نمود زلف به مال مکیه او هم کرد بر بالای مکر رفت و مکر از بالا ^{نظر}
کرد نظر سر کف بردست پیچید و زلف او را از مار پایان به بالا کشید
نظر در حال زلف را ^{سهر} و دایع کرد و روی براه نهاد و زلف از
خود يك موی بوی داد و گفت اگر در راه بقوتی کفزار کردی موی
برقش ^{سهر} نه تا از دیدن بر خود دار کردی نظر از آنجا متوجه سهر دیدار
بردست مار پایان از مکر زلف کفزار خود از میان برست
و سهر دیدار بیعت سهری دید بر چهار کله مستعد عی و کر سحر
و شیوع و شکیل بعد از آنکه در آن سهر نوزع عجایب و غایب ^{سهر} و هفت
روی بکاش رخسار آورد و چون از میزان بکاش رخسار درآمد
چونتی ^{سهر} از آن بجهش نظر او که در حواله آن باغ میکردند و کل میچیدن
نظر از ایشان رسید که چه نامید و از خیل کوامید گفتند چون ^{سهر} پی

رخسار خالی دارد از حبس و زنجار ما هم غلامان خال نازیم
 و به گلهای درخت باغ اینم آراوی گوید که نظر را بر آوری بود و شد خفایم
 او غرق جان و در غم دلی از نظر دور افتاد و گرفتار ^{دل} یغما از خفا رفت
 آخر عیون حسن افتاده و حسن او را به تیراندازی سرور رسیده
 از صفات لحظه نظرها کلمات عصاره غم و غم در میان زکس را
 و مست افتاده بود نظر را دید باز شناخت و تیغ بر سرش افراخت
 و گفت چه کسی را زنجار که در به کلمات می نماید و از طریق خیانت
 می آید نظر را غرق بدست جامها از تن بر کند و همگی بر بست راوی گوید مادر ^{است}
 نهان دور دست از جبهه یار به روز نوی که از آن مهره سپرده بود
 و از برای چشم غم باز و بندایان کرده غرق چون نظر را بر نه ساخت
 آن مهره بر باروی او دید باز شناخت غم نظر را از مهره استخوان
 کرد نظر خسته مادر و پدر و برادر باو بیان کرد غرق چون داشت که نظر را ^{باز}
 و از سحر کوه او است همگی بجای درویشی بوسید و از قضا جوی
 و مضارقت هاشی رسید و او را خانه خویشتن برده سرایط مردمی در آرد
 بجای آورد الهه چون حسن جنبه کشید که غرق را بر آردی از سفر رسید
 روز دیگر غرق را به پیش خود خواند و قضا برادر با او باز آمد و گفته برادر
 رسیده تعبه تمام دارد و از هر جا که نام دارد غرق گفت برادر من نظر نام است

و از جوهشناس با بهره تمامت حسن گفت مدیقت که مهری
 و رخنه دارم و در او در سینه دارم صورت از سکه ساخته
 و سینه که بر دهنه غم دارم که از سکه به جوهش و آن صورت چه سکه
 روز دیگر غرق نظر را به پیش حسن برد و نظر شرط خدمت بجای آورد
 حسن او را بچند سوال امتحان کرد نظر جواب همه مناسب بیان کرد
 در حال حسن صد خازن را طلب کرد تا آن صورت از سکه
 ترا سیده را پیش نظر آورد و نظر چون آن صورت در مقابل دید بعینه
 صورت دل دید نظر در وی نظر کرد و گفت این صورت صورت
 یاد من معینه تمام است که او را دل نام است و بجمال و جمال شد
 ایام است و چندان صفت صورت و سیرت دل بگفت که حسن
 بصد دل نادیده بر جمال دل آفت چون حسن بعنی دل در ماند
 نظر را بجلعت پیش خود خواند و گفت چون را بجمال دل در ماند
 کردی بوضاحتی راه غم و صورت مشک کفایتی راه بوضاحت میان
 و دل بر کسای نظر گفت در بدست آوردن دل کار بسیار است
 که او در قلعه بدست گرفتار است و پدر او را از پیش او بخوار و دست و پا
 نگاه میدارد اما غلبت که دل قضا آب حیوانست و آنکه او را
 از هر کسی جویانست اما اگر یکی از خواص آنحضرت با من هم غم

کرد و چنانچه از آب حیوان روان کرد امید هست که حجاب هوری
از پیش بر دایم دل را بدستان دوست آیم راوی گوید که حسن غلامی
داشت برب رو و عیار و نقاشی صورت نگار خیال نام او دایفه دار
حسن مصف و مطلق او و حسن را خاتمی بود از یاقوت رخسار
و سر حیمه فم بدان مهر و نشان حسن خاتمی ز نظر و خیال دایفه دار
بطبع دل فرستاد و یگان روی براه نهادند مدتی مدید که نظر و خیال
راه بریدند بسره دل رسیدند و همه حکایت حق با دل بیان کردند
و نظر خیال را پیشی دل آورد و خیال را بچشم غایت ببید و از هر چه
بر رسید خیال زمین خدمت بوسید و گفت مرد نقاشی دایفه دار
حسن خاتمی ده گفت صورتی بنمای تا معنی هنر تو برانم و ربع بار
تا نقاشی دانی تو بخوانم خیال فکرم تیر قدم برداشته و صورت حسن
بر ورز بنگاشت دل چون آن صورت در نظر دید بعد هزار دایفه دار
آن صورت کردید در حال با خیال و نظر ختم سر دیدار شد اما
راوی گوید که دل را ورزید بود و هم نام او و در حوالا صومعه عقل
مقام او از غایت دل جنب داشت و پیشی عقل سدر رفت و غار
معد که نظر که از برون غایب بود مراجعت کرد و نقاشی از سر
آورد و بخواند که دل را بسره دیدار برد و از مکر و عجز به جنب

به جنب و مبادا که مکر و عجز به جنب و مبادا که مکر و عجز به جنب
بدون هاشمون شود و این مملکت از دست ما بیرون شود و چون عقل
این حکایت از و هم بشنود و هم بر وی غلبه کرد و در حال دل و خیال
و نظر را بنزد نمود اما راوی گوید که خاتمی یاقوت که حسن بول فرستاده
بود دل از به نظر سیرم بود خاصیت آن این بود که هر که را در
بودی از چشم مردم نهان بودی و خاصیت دیگر آنکه هر که همراه
بودی حیمه آب حیوان بچشم او غوری نظر آن خاتمی را در دهان
نهاد و روی بجانب سر دیدار آورد و باندک مدتی بنگاشت رخسار
و حیمه فم را در میان کفش برید قصد کرد که از آن حیمه شربتی نوشد
و از عمر جا و دانه نذرت یا بدو از قضا چون دهان بنگاد آن خاتمی
از دهانش در حیمه افتاد عجب تر آنکه چون مهر از دهانش نهان
شد حیمه نیز از نظر نهان شد نظر در خویش می پیچید که ناگاه رفیع
بر او رسید نظر را بگرفت و پیاز زد و بگوی هجرانی برد و در زندان
کرد چون نظر در آن زندان بیداد آمد یک لب از روی زلفی یاد آمد
نظر آن موی را بر آتش نهاد زلف را پیشی خویش حاضر یافت
زلف در حال بند او بگشود و او را بگشود رخسار راه نمود نظر خود
بسره دیدار رسید پیشی حسن رفت و زمین بوسید و همه بد کردن دل

و ضیال بکف حس و غضب رفت و بر آفت غم رایی نمود خود را
و ماجرای رفته با او باز اند و گفت چای است که تو نظر در خفیه راه
سهر بدی می گیری که دل و ضیال را بجای بیرون آری غم و نظر
هر دو بفرم حس با جمعی از ترکان چاه شکار گران روی بجانب
سهر بدی آوردند و در منزل می کردند اما راوی گوید که چون نظر
از بند عقل بفریخت عقل داشت که باز قهقهه دهد انگیخت و سردار مملکت
خود نامها فرستاد و در نامه چنین نمود که نظر را از مملکت عقل بیرون
کنارند و او را هجا که بیند باز دارند و از آن جمله زرق را هب را بر سر
توبه نام داشت و در کعب زهد و ریاء مقام داشت بوی نیز نام فرستاد
و بفرستادن نظر را داد از رضا غم و نظر صبا حی و صبحی گداز
بدان کوه زهد و ریاء رسیدند و لحظه بر روی سبزه آمدند چون
دیدند بان قلع با مداد سر از برج قلع بر آورد و نظر را با جمعی ترکان
در نظر آورد و آن حال بنزدیک توبه رفت و گفت که نظر با جمعی ترکان
بدان کوه رسیده اند و در خواب راحت رسیده اند توبه در حال
شکران ساخت و بر غم و نظر ناخست و نظر غم با خیل ترکان
از خواب برخاستند و با شکر توبه جنگ در پیوستند و بیک حمله
سیاه را درهم گشتند و هصار را غارت کردند و از صومعه زرق

زرق را از راه آوردند و از آنجا بشهر عیانت روی نهادند و بر سر بو
موسان قنبر و از تغییر صورت دادند و الفقه راه بشهر عیانت
آمدند و ناموس را بیک موافقت قنبر ساختند و از آنجا چون
بجای سهر بدی رسیدند یکبارگی تغییر صورت واجب دیدن غم
و کای سیفی بخواند و نفس سوی آن جماعت را ندان ترکان چاه
بر صورت جهنم آهوستند اما راوی گوید که چون از ترک ناز غم
بر شکر توبه گشت افتاد و هفتین گداز روی بجانب بدن آورد
و زود بپیشی عقل رفت و شرایط خدمت بجای آورد و وضع چهره
بپدید شکر غم با او عوض کرد عقل جهنم این قصه بنید بسیار
از این قصه بنرسید و در حال در طلب فرمود و بنده از سرو پای
بگشت و روی بپوشید و خدمت مادرش هان بوی بخشید و گفت
سیاه حسن قوی بخواند و در بخت بی اعتماد اگر بخت ایشان
مغزور کردی مبادا که از مملکت مغزور کردی و اگر آله میخا اهی که
بشهر دیدار روی و از ضیال حس بر خیزد و از کردی شکر چهار
کینه گداز از بدی با خود پرواز و غمیت سهر دیدار کن دل سخن
بدر بنا کام رضا داد و تن در بدله نهاد و سپهر سالار شکر که او را
صبر نام بود و جماعت شریفه ایام فرمود که شکر عوض داد و روی

بجایب شهر دیدار نهاد اما زوی گوید که چون دل غمت سته ز یاد
 کرد عقل بارگاه دولت یک هو منزل با او همراهی کرد از قضا این
 آوردن که در فراق هوا جوخه آه و در جاکاه خوارند دل به تمام آه
 روی در بیابان آورد و بر ایوان علم تیر و کمانه که آهویان که ضل
 غم بعدند چون دل را از هر بریدند و از ایوان بر میدند و روی بر خفته
 نهادند چون تیر واری بر قند باز ایستادند و همچنان شکرت دل را دنبال
 خود میکشیدند و می ایستادند و می رسیدند چون عقل دید که دل در دنبال
 آهویان روی در بیابان نهاد و بعد از چند روز مراجعت نکرد
 بقیه فکر را بر داشت و شهر بود را بگذشت و از عقب دل و آهویان
 متوجه بیابان شد اما زوی گوید که چون نظر و غم و غم و غم را در بیابان
 کشیدند و بعد از چند روز به شهر دیدار رسیدند و نزد حسن قند
 و قصه دل آوردند گفتند چون حسن دانست که شکرت دل نزد یک
 رسید و هم کسی قصه امده ایوان شنید صحتی چنان دید که
 پدر را ازین قصه آگاه کند انگاه فکر دفع سیاه کند مکتوبی پیش پدر
 فرستاد و او را چنین آگاهی داد که ما را غلامیت در نقاشی
 با مانند و او را خیال خوانند و بخت تا ازین فرار کرده و در شهر
 قرار گرفته و یاد شاه آن دیار او را باز داشته و بجایب شهر دیدار

سر دیدار گذاشته او را از وی بدید هشتم آمده کت و شکر هزار
 بجایب شهر دیدار و غم گرفتن این دیار کرده عشق چون ایوه بهر شد
 افش خشمی بر روی و مورد که سیرا لار او بود بعضی شکر او فرمود
 و گفت سیاه مشرق را بجایب شهر دیدار و سیاه حسن جمع او را نگاه
 ضل عقل و دل چنان که و عرصه عالم بر ایوان تنگ که مهر بفر
 عشق شکر جمع آورد و روی بجایب عقل کرد و عقل چون دید که
 بیای خود در دام افتاد بنا کام روی بجایب نهاد روز اول غم می
 کرد و روز دوم قامت بمیدان آهنگ کرد شب سوم زلف بشوید
 بر سیاه عقل آورد و نیم که جاندار دل بود شکر او را بر میان
 کرد و روز دیگر حسن از طرف نابا فاشه قصه بماند و حال خود را
 بخواند و با او مشاورت حال را ند حال گفت بدانکه تا ازیری
 رویان کوه قاف همراهی بهیولان و از هشتم بی اوم نهان چون کسی
 بحقیقت آن نشاک بند او را با سارت آن حسن خوانند
 اگر کسی بر دل ظف تواند یافت آنست دیگر هک هت ازین معنی
 بر گرفت لشکر دل و عقل هر چند دلاوری کنند آنست که هم را
 میگرد و حسن گفت اکنون مرادش من در صاف از راه فایه که
 در کوه قافست حال گفت غم مدار خود که مراجعت از عقب هکاه که

آن حب برآفتی اندازی بحال آن چشم برآفتی ساری حسن را برآفتی و آفت
 برآفت و حال آن حب را برآفتی بپوشت از محال آن حاضر شد و مقصود
 حسن شد هر گشت و حسن قصه فکر دل با او بار گفت و آن تدارک معنی
 از وی برآفت و مهر را گفت تا آن روز فکر بپار است و آن در حال
 بد و وی برخواست حسن را حاجتی بود بکمال داری بر اقوام غایب
 نام او همدل حاجب بود آن از وی گزاف است و تیری از غمزه بپشت
 آورد و آن نیز بر کمال غمزه بپشت و کمال از قضایان تیرینه
 دل رسید و از پشت مگر فرو کردید دل را از هوا بر بود و پیش حسن و لاورد
 بنمود چون دل گرفتار شد فکر او بپشت دادند و با عقل هفت کردند
 حسن از محال زلف را از قضای بپشت روان کرد تا عقل را با بعضی ^{دانا}
 بچنگ آورد اما راوی گوید که چون دل زخم خورد و آن او را برآفتی
 پیش حسن آورد حسن را دانه بود نام او ناز و با حسن در هم کار کردم
 و هم از حسن با او در کار دل مشورت کرد ناز با وی چنین است
 نمود که دل را چند روزی در زندان می باید کرد تا با خود آید و کسی
 پیش عشق می باید فرستاد تا می فرماید و دل را به بند و زندان فرستاد داد
 اما راوی گوید که در کتب غمزه چاهی بود از سیم خام و آن چاه در
 چاه زلف نام در آن چاه بند نمایند و در حال بپشت لغت

دانه ساقی بدست جسم زخم و سربت فرستادند چون مهرش عظمه رسید
 و قصه گرفتار شد دل و عقل شنیدند و آن را که عقل را که زلف را بچنگ
 بچنگ آورد بود زخم کرده بجانب برده روانه کند و دل را بزرگ
 و در زندان کند و عظمه می طرح نوانداخت از مشرق بمعرب ناخت
 و سربت را تحت کاه خود ساخت اما راوی گوید که چون قریب
 یک ماه بچاه گرفتار شد حسن را از وی بقای دل بسیار شد مهر را
 و ختری بود و فغان نام داشت حسن او را بچاه پیش خود خواند
 و قصه دل در میان آورد و فغان بسیار بچاه در میان آورد و گفت
 که مراد صوالی شهر زیبار با غیت که آنرا باغ و شکای نایست و در ^ی
 گویند و در آن آب قصریت که از قصر وصال خوانند می توانی
 که دل را بشنای به باغ و شکای و حشمت آشنای رسانی و گاه گاه
 برسم گشت غمزه جانب آن باغ مانی و در قصر وصال از جمال
 دل بهره یاب و حسن را این تدبیر موافقه افتاد و در سب زلف را
 و زمانه داد که امشب دل را از بند برهان و به باغ و شکای و حشمت
 آشنای برسان و زلف غمزه چاه دفعه کرد و دل را از چاه بر آورد
 و در سب بگردید فغان به باغ و حشمت رساند و قصه چون دل ^{بسیار}
 از چاه برآمد و در کرد باغ می گشت و لحظه در میان باغ در خواب رفت

حشمت است که او را
 حشمت آشنای

و در حال حسن اتفاق دل غنیمت باغ کرد و با وفا و ناز روی بخت
 آورد چون ساعتی در اطفاف باغ گردید ناگاه بربالای دل رسید
 خواب آن ساعت از چشم دل بر مید و چون چشم بکشد سر خود در کنار
 حسن دید مغرور نزد و بهیوش گردید حسن او را بخیال و نظر بگذراند
 و راه قصر وصل برداشت راوی گوید که چون دل مدعو شد
 و قسم و نظر او را بر لب آب انشای آوردند و چون لب شد خیال او بخی
 روشن کرد و حسن با وفا و ناز بر بالای قصر محبس ساز کردند و دل
 بایتم و خیال و نظر صحبت آغاز کردند تا چند روز برین منوالی
 بگذشت که حسن بر قصر وصال و دل بر لب انشای بایتم و خیال
 و نظر محبس داشتند و تخم عشقی میکا شدند آخر حسن را از از روی دل
 هفت عائد باز وفا و ناز را بمشاورت پیشی خود خواند و از هر کوه
 سخن در میان آوردند آخر جمله برین اتفاق کردند که بسم هر یک
 هر شب دارد و در شرب کند و دل بر لب آن آب مت خراب کند
 و زلف او را بر بالای قصر آورد چنانکه او نواز و حسن با او تا با مداد
 عیشی راند و با مداد زلف او را بر لب آن آب رساند حسن را این دیدیم
 آمد و قسم او را روی خود سپرد و مایل راست خراب ساخت و حسن
 با او تا روز طریعی انداخت چون حسن چندی برین منوال

برین منوال در قصر وصال کامران کرد و بادل جام شادمانی خورد
 و رقیب را وختی بود غنیمت بسیار بدو و با وجود صورت و ریت
 نامعلومی پیوسته حسن را بجلانم درین وقت هکله که حسن غم باغ
 کردی غنیمت را ناگاه ندادی و غنیمت ازین به اتفاق مایل و تقصیر
 این کار مشغول بعد تا یک شب بچفت دل روان شد و بر بالای قصر
 وصال نهاده شد و انقضای چون از صحبت حسن و دل و قوف یافت
 بمنزل خود شافت و با خود گفت که چون حسن مراد برین قصر
 محکم نمیداند و تنها بادل عیش میداند چاه است که عیشی سازم
 از وصال دل بهره برم که من بوصول دل اولیتم ناگاه بشی که
 دل بر لب آب و حسن در خواب بعد با جمعی کنیزان بقتصر وصال
 شافت و خیال راست بیافت بیاس خود را بجا دوی بصورت
 حسن ساخت و بطل و عیشی در قصر وصال انداخت و فرود
 آمد و با نظر نهاده بقصر وصال آوردند و خیال را بیدار کردند
 و غنیمت دل را در بر گرفت و بر تخت حسن در خواب مستی بخت
 اما راوی گوید که چون خیال بیدار شد و دل را بیدار طلب کار شد
 بر بالای قصر وصال برآمد و غنیمت را در آغوشی دل دید و نظر را
 از مستی لایعقل و الحال غنیمت سرسکار برد و بیابانی خود

سر بیدار کرد و حسن را از
 و حسن هم در آن شب بر باغ و قصر
 برآمد و غنیمت را در آغوشی
 و از آن شب که در آن غنیمت که
 نیمه شب و برین شبانه رستم و قصر
 چنانکه سکار و نواز و غنیمت
 آمد و غنیمت را از آن غنیمت و غنیمت
 از باغ بیرون کردند و بادل
 خواند آوردند اما چون
 و بیدار بکشد و روی کار
 سر خود بدو رقیب را از
 رقیب خود این صفتی
 نهاد و دل را بایتم و نظر
 ایستاد برفت و بایز

و او را بیایان خزان نام و در آن بیایان قطع بود که نام آن قطع
 الهی بود ایشان را در آن حصار محبوس کرد و از زنوکافی
 مانوس گردانید نگاه غیر مکتوبی به جانب شهر دیدار نزد
 حسن فرستاد و او را امر کرد خود اگاهی داد حسن از دل آرزو
 یسحاق و از بردن رقیب او را پریان شد مکتوبی بنویست
 متوی و هبعتی مستدل برضعتی از صنایع معنوی و بحال لب
 روداد و او را بقطع الهی فرستاد چون دل آن مکتوب را
 بخواند و نظر از دیوه جوهر بروی فانی نگاه دل چوب مکتوب
 حسن بوست خیال روان کرد اما راوی گوید که آن وقت که
 حسن دل را در چنگ بخت آورده بود مگر او از لطف
 پریان کرده صبر که پلوان مکر عقل بود از سپاه عتوه
 هفت یافت و بشهر هدایت ستافت هفت را از گشته
 شد مکر عقل خبر داد هفت گفت که عقل را بر وقت من
 حقوق بیدارست و هفت به شمار قاعده انت که چوین
 تخت درین فتنه را باز کردم و نظر را باب صیق فساد دادم
 اکنون بجانب شهر دیدار ستایم این بگفت و مکر عرض داد
 و در جانب شهر دیدار نهاد بعد از مدتی بیرون آمد قامت رسید

رسید و برادر خود را دید و از روی احوال دل پرسید قامت گفت
 اکنون یک ماه است که دل در قطع الهی است و قید طول و در راه
 وصال هفت هفت این حکایت از برادر بشنود در باب خصوص
 کردن دل انور شود و دانست که این کار مشکل می نماید جز از پیش
 عتوه نمی تواند مگر خود را پیش برادر بگذاشت و راه قطع برون
 برداشت و بشهر دیدار در طریق رفیق ستافت چون بمدرست
 عتوه رسید و زمان خدمت بپرسید عتوه او را بسیار توانش کرد و بجای
 نیکو قبول آورد چون از رحمت راه برآورد عتوه او را بخواند طب
 فرمود و از احوالش تفحص نمود هفت انواعی حکایت با او در میان
 آورد و قصه عقل و دل در آن میان درج کرد و سخن را بجای
 رسانید که عتوه فرمود داد و مهر را بطبع عقل فرستاد و هفت را
 با مکر به کران بجانب قطع الهی روان کرد تا دل را از بند برهان
 و رقیب را بجانب او مقید گرداند و از جای بشهر دیدار بفرستاد و عتوه
 و صفت میان حسن و دل بگوید انقضه و عقل را از شهر چین
 بشهر دیدار رسانید و عتوه او را بر مسند وزارت نشاند و هفت
 و مکر را بقطع الهی رسانید و دل را از بند خصوص داد و رقیب را
 بجای او در بند نهاد و انقضه را برافروخت و غیر جاه را

بسخت و از آنجا سبزه دیدار پیوست و میان حسن و دل عقد صحت
 بست اما زوی گوید که چون وقت و دل سبزه دیدار رسیدند و در باغ
 آشنایی بیارمیدند هر روز یک از امرای حسن بمقدم دل طوبی
 گسیلند روز اول مهر خواند دعوت بگسترده و در طوی او کل باد
 گفت و گوی کردند و روز دوم قامت طوبی از دست و میان غنی
 و فی مجادله می خواست و روز سوم زلف طوبی کشید و میان
 بنفشه و چنگ بخت انجامید و روز چهارم غوغا طرح دعوت
 انداخت و بزرگس با کاسه چینی شاد طرح ساخت و چون امور عوامی
 با تمام رسید و دل از دماغ حسن بکمال رسید یک روز دل وقت
 و نظر بطریق کل وقت بگرد کشید حاضر می گشتند چون بخود می رسیدند
 رسیدند و سبزه زاری که آنرا حفظ خوانند بگرد آن چشمه دیدند
 و در میان آن سبزه زار بکنار آب رسیدند و بیخی و بیوند سبزه زاری
 و نواختن گفت بستان و این پیر را که خضر پیغمبر است در باب
 دل بدست بوسی پیر خضر پیوست و بیخی او باد بگشت و پیر از
 راه عرفان پرده بپا به کشاد و دل را از بعضی اسرار این حکایت
 آگاهی داد و چون دل از اشارت خضر آگاهی یافت و با طریق
 فقر آشنایی یافت و با توانگر و درویش معاشی پسندید و کب

و کب نام نیک شعار خود ساخت و بسیار فرزندان و آنرا بعضی
 از او در روزگار همانند یکی از فرزندان او این داستان که بنیاده
 بوستان بیان و تذکره دوستان زمانت و تخریج مظلوم و فسوری
 آمل بنار الله قاصی نیابوری صلح الله عاقبت

F
781